



احترام و حرف شنوی

۴

چهارم دبستان

از مجموعه داستان های «لولوبی ها و ماناها»

آه سالمنران

بسته ی مهارتی توسعه ی سواد خواندن





ماں ہا





دویدم و دویدم سر کوهی رسیدم. دو تا خاتون رو دیدم. یکی به

من آب داد، یکی به من نون داد. نون رو خودم خوردم، آب رو دادم به

زمین. زمین به من علف داد؛ علف رو دادم به بُزی؛ بُزی به من شیر داد.

شیر رو دادم به خارکن، خارکن به من خار داد. خار رو دادم به نانوا؛ نانوا

به من آتیش داد. آتیش رو دادم به زرگر، زرگر به من قیچی داد. قیچی را

دادم به خیاط، خیاط به من قبا داد. قبا رو دادم به مَلا، مَلا به من کتاب داد؛

کتاب رو دادم به بابا، بابا به من دوغ داد. بالا رفتیم دوغ بود، قصه ما دروغ

بود. پایین اومدیم ماست بود؛ قصه‌ی ما راست بود. مادر بزرگ قصه‌گوی

ما بچه‌ها را دور خودش جمع کرده بود و قصه تعریف می‌کرد:

- جانم برایتان بگویم که در زمان‌های خیلی قدیم در یکی از

سرزمین‌های دور، شهری بود، بسیار زیبا. نپرسید کجاست؟! چرا که

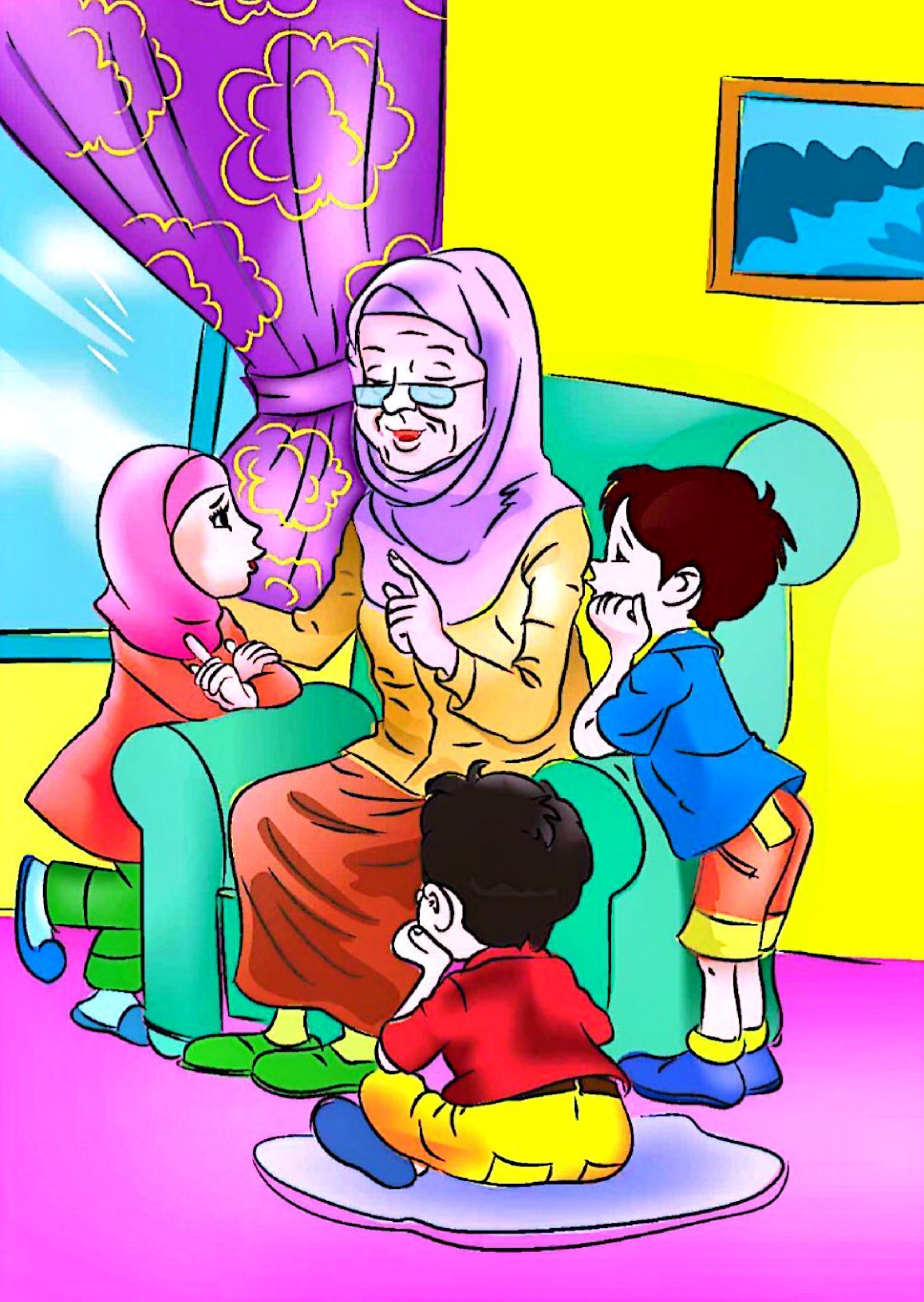
دقیقاً نمی‌دانم. پشت کوه قاف، شهری بود که در آن شهر مَنزکی‌ها

زندگی می‌کردند. آن‌ها آدم‌های خوب و خوش‌اخلاقی بودند و بدون هیچ

جنگ و جدالی در کنار هم زندگی می‌کردند. با طلوع آفتاب با سر و صدای

همسایه‌هایشان گَنزکی‌ها بیدار می‌شدند و با غروب آفتاب می‌خوابیدند.







مادر بزرگ قصه گو همچنان داشت برای بچه های خوب داستان ما، قصه می گفت: «بچه ها ساکت باشید! تا بقیه ی داستان را برایتان بگویم.» من هم همه را ساکت کردم و همچنان که به شما قول داده بودم از مادر بزرگ خواهش کردم که داستان را ادامه بدهد، مادر بزرگ گفت: «پیا بشین کنارم! من بگویم، تو گوش کن! در دلم قصه های زیادی دارم. خوب گوش کن تا در دل و جانت بنشیند. بعدها همین ها را یادداشت کن و برای بچه هایی که قصه دوست دارند؛ کتاب داستان بنویس.»

کاری را که مادر بزرگ گفته بود انجام دادم؛ کنارش نشستم. قصه می گفت مثل داستان های هزار و یک شب. هر چه تعریف می کرد تمام نمی شد.

ماه رفت و آفتاب طلوع کرد مادر بزرگ قصه گو و من بیدار ماندیم. او گفت و من نوشتم.

گل گفتیم و گل شنفتیم. من قصه ها را گلچین کردم و برای شما نوشتم. حالا از شما می خواهم داستان را گوش کنید.

راستی بچه ها به حرف پدر و مادران گوش کنید؛ در غیر این صورت ضرر خواهید کرد.





مَنزَکی‌ها آدم‌های خوبی بودند. احوال هم را می‌پرسیدند و بسیار با

ادب و مهربان بودند.

خب، چی شد و چه‌طور شد معلوم نیست!! روزی خواستند کار بدی انجام بدهند!! شیطان گولشان زد. مَنزَکی‌ها برخلاف گذشته، تغییر رفتار دادند. عصبانی می‌شدند!! می‌گفتند وقتی راه ساده‌تری برای انجام کارها وجود دارد، نباید سراغ راه‌های سخت رفت! مَنزَکی‌ها با بزرگ‌ترها در حالی که سنی از آن‌ها گذشته بود؛ تندخویی و درشتی می‌کردند! پاهایشان را جلوی بزرگ‌تر می‌کردند! فقط می‌خواستند و به دیگران دستور می‌دادند! ادب و احترام را فراموش کرده بودند! تصور می‌کردند که بی‌ادبی افتخار است! بر روی حرف‌هایشان لجابت می‌کردند و با پدر مادرشان مخالفت می‌کردند! انگار عقلشان را از دست داده بودند!!

مَنزَکی‌ها اخلاق را نادیده گرفته بودند. با گفتن مداوم من خودم می‌دانم، من خودم می‌فهمم و من خودم انجام می‌دهم، از حرف بزرگ‌ترها سرپیچی می‌کردند.







بزرگ‌ترها مانده بودند چه کار کنند؟ خیلی ناراحت بودند و قلبشان شکسته بود. از قدیم گفته‌اند: «از هر دستی بدهی از همان دست پس می‌گیری.»

آیا مَنزکی‌ها بی‌مجازات می‌ماندند؟ البته که نه! خدا هم آه سالخورده‌ها را شنید و در آن لحظه مَنزکی‌ها را مجازات کرد. فکر می‌کنید چی شد؟ فلاکتی پیش آمد که نگوا! ... زبانم قادر به گفتن نیست. اما چه کنم که قول داده‌ام قصه را برایتان تعریف کنم. الان درست نیست که داستان را نصفه رها کنم.

- جانم برایتان بگویم وقتی که از خواب بیدار شدند، دیدند سر و کله‌شان صاف، دماغ‌هایشان بزرگ، قدشان کوتاه و شکم‌شان عین خُمره شده است! ریخت و قیافه‌های عجیب و غریبی پیدا کرده بودند. همه‌شان ترسیده بودند. آن‌ها نتوانستند برای درمان خود چاره‌ای پیدا کنند.





حکیمان چاره‌ای برای مشکلشان پیدا نکردند. چه کار باید می‌کردند؟

هر چه می‌کشیدند از زبان‌شان بود. اسمشان را «مانا» گذاشتند. نمی‌توانستند بروند بین مردم بروند و نمی‌توانستند به صورت کسی نگاه کنند. مَنزکی‌های بزرگ‌تر، به احوال جوان‌ها نگاه می‌کردند و افسوس می‌خوردند، اما چه کار می‌شد کرد؟ چاره چه بود؟ با این قیافه‌های عجیب، ترسناک و خنده‌دار نمی‌توانستند در مَنزک زندگی کنند. به فکرشان رسید که این‌جا را ترک کنند. گفتند: «با این سر و کله‌ی صاف، دماغ‌های بزرگ، یک وجب قد و شکم‌های برآمده چه‌طور می‌توانیم بین مردم زندگی کنیم؟ برویم جایی خلوت پیدا کنیم که هیچ‌کس ما را نبیند و به درد خودمان بسوزیم و بسازیم، آیا شدنی است؟ بله می‌شود. یک روز به آرامی از خانه‌هایشان خارج شد و به سوی سرزمین ناشناخته‌ای به راه افتادند. هیچ‌کس در مَنزک نفهمید که ماناها کی از آن‌جا خارج شدند.





ماناها رفتند و رفتند ... ولی با این پاهای کوتاه و شکمهای برآمده،

چگونه می‌توانستند به راحتی راه بروند؟!!

خیلی راه رفتند و خیلی سختی کشیدند. با مشکلات فراوانی روبه‌رو

شدند. فکر کنم نزدیک به شش ماه یکسره راه رفتند.

در نهایت با هزار مصیبت خودشان را به دامنه‌ی کوهی رساندند. انگار

از خستگی جانشان به لب‌شان رسیده بود. زبانشان از دهانشان بیرون زده

بود و همچنان نفس نفس می‌زدند. نه راهنمایی! نه آذوقه‌ای! ... خودشان

نمی‌دانستند که کجا می‌روند! بر قلّه‌ی کوهی قصر باشکوهی دیدند که

برج‌هایش به گنبد آسمان رسیده بود.

وای خدای من ...







با خود گفتند: «جایی که قصر باشد، بی شک پادشاهی هم هست.» به سمت قلّه‌ی کوه راه افتادند.

مسیر دارای شیب‌های خیلی تند و تیز بود و نمی‌شد به راحتی بالا رفت. به هر مصیبتی بود؛ کوه را درنوردیدند و به قلّه رسیدند. دروازه‌ی قصر از آهن بود و نگهبانان دروازه بیش از اندازه درشت هیکل بودند. ماناها خشکشان زده بود. از ترس، لال شده بودند. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، هم به دروازه و هم به نگهبانان نگاه می‌کردند. از تعجب ماناها، محافظ‌ها هم به اندازه‌ی آنها متعجب بودند. به هم دیگر می‌گفتند: «این‌ها دیگر کی هستند؟» یکی از نگهبانان پرسید: «آهای! شماها دیگر از کجا آمدید؟! به کجا می‌روید؟! شما دیگر کی هستید؟ جن هستید یا پری؟» ماناهای ما شبیه کدو تنبل شده بودند. اسمشان هم خنده‌دار بود.





با همدیگر مشورت کردند. بعد از کلی مَن و مَن، توانستند دهان باز کنند.
گفتند: «ما نه جن هستیم و نه پری. ما آدمیزاد هستیم.

چی شد و چه طوری شد که به این حال و روز افتادیم؟! خودمان هم
نمی‌دانیم؛ اما نه جایی بلدیم که برویم و نه جایی پیدا کردیم که آن‌جا
زندگی کنیم. از پادشاه کمک می‌خواهیم،»

نگهبان‌ها به وزیر و وزیر به پادشاه پیام دادند. به آن‌ها خبر دادند
که پادشاه حاضر شده با شما دیدار کند. پادشاه با دیدن انسان‌های خپل
کوچک، صورت‌های عجیب و غریب و شکم‌های برآمده بسیار تعجب
کرد و گفت: «ای بابا! این‌ها که انگار از آسمان افتاده‌اند! ... جایی روی
کره‌ی زمین تا حالا چنین انسان‌هایی ندیده‌ام،»

به صورت‌های گرد و قلنبه‌شان نگاه کرد و پرسید: «شما کی هستید؟»
با هم گفتند: «ماناهای بخت برگشته!»

- مانا؟! شما بیشتر شبیه کدو تنبل هستید!

ماناها سرشان را پایین انداختند و گفتند: اگر شما این جوری می‌گویید
که ...





- خیلی خوب! از کجا آمدید؟ به کجا می‌روید؟

- می‌توانیم بگوییم از کجا آمدیم ولی اینکه کجا می‌رویم را خودمان هم نمی‌دانیم.

به دنبال جایی می‌گردیم که کسی آن‌جا زندگی نکند.

- از من چه می‌خواهید؟

همان موقع باهوش‌ترین مانا پیش آمد و گفت: «ای پادشاه بزرگ! شما زیاد عمر کرده‌اید و تجربه‌ی زیادی دارید ... ما این‌جوری نبودیم ما هم مثل انسان‌های دیگر، زیبا بودیم. اینکه چی شد؟ و چرا این‌جوری شد؟ نمی‌دانیم.

یک روز صبح از خواب بیدار شدیم، دیدیم همه به این شکل در آمدیم. با طیبیان صلاح مشورت کردیم؛ ولی عَلاجی برای مشکل ما پیدا نشد. محل سکونت‌مان را به خاطر خجالت کشیدن از این سر و وضع جدید، ترک کردیم.

حالا دست به دامن شما شدیم، اگر راه‌حلی باشد به دست شماست. اگر حکیمان قصرتان بتوانند برای حل مشکل، عَلاجی پیدا کنند، دعاگوی شما و دولت‌تان خواهیم بود. ما را از این فلاکت نجات بدهید.

دل پادشاه به غم و اندوه و نگرانی فرو رفت و دستور داد که در شهرش هرچه حکیم و دانشمند بود، صدا کنند و از آن‌ها خواست که به خواسته‌های ماناها گوش بدهند.







تمام علما و حکما آمدند و همه‌ی آن‌ها یک به یک پادشاه را احترام کردند

و گفتند گوش به فرمانیم پادشاه!

یکی تیغ جراحی، دیگری اکسیرش را با خود آورده بود یکی دیگر
وسایل حجامت. نبض آن‌ها را گرفتند.

یکی از چهل گیاه مرهمی درست کرد. دیگری از شهد گیاهان شربت
درست کرد، ولی نتوانستند درمانِ دردِ ماناها را پیدا کنند.
ای داد بیداد!!!

این جا آخرین جایی بود که برای درمانشان به آن امید داشتند. بیچاره
ماناها تیرشان به سنگ خورده بود. دیگر ناامید شده بودند.
هق هق کنان گریه می‌کردند ...

پادشاه انسان رئوف و دلسوزی بود. دلش برای ماناها خیلی سوخت!
کلی فکر کرد تا اینکه دانایِ دانایان یعنی «بابادانا» به ذهنش رسید.
گفت: گریه کردن را تمام کنید و به من گوش بدهید.
ماناها با جان و دل به پادشاه گوش کردند.

- بچه‌های بیچاره‌ی من! حکیمان من نتوانستند برای درد شما علاجی
پیدا کنند و تمام داروها و مرهم‌هایشان بی‌اثر بود.

اگر قرار باشد درمان درد شما کسی باشد، آن نفر فقط «بابادانا»
است. ماناها خیلی خوشحال شدند. کمی که گذشت و به خودشان آمدند
تازه به ذهنشان رسید که پرسند:





- از کجا می‌توانیم «بابادانا» را پیدا کنیم؟

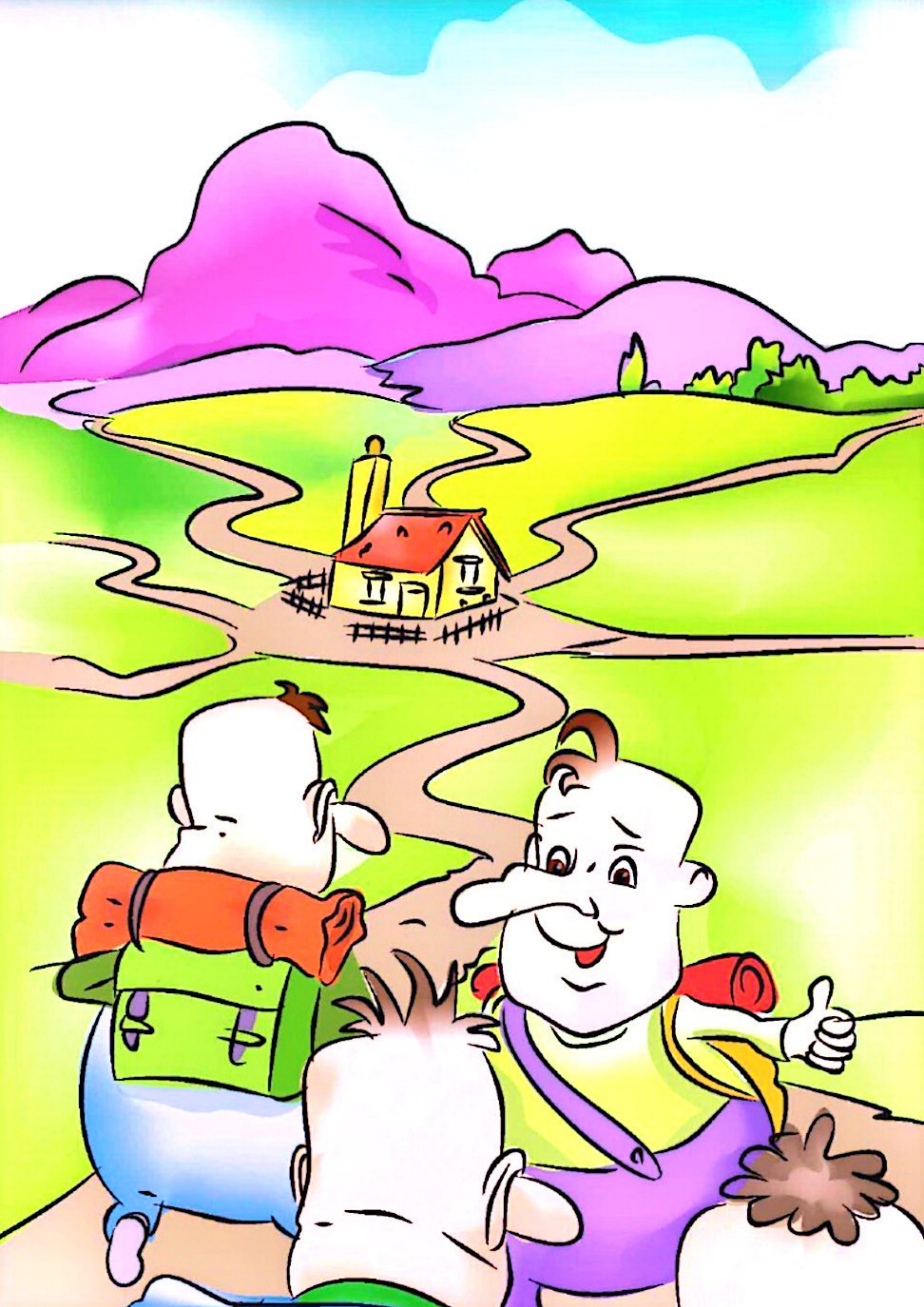
- «بابادانا» در جایی که هفت کشور از هم جدا می‌شوند، زندگی می‌کند و برای مردم هفت کشور داروهایی شفا بخش درست می‌کند. اگر خوش‌شانس باشید؛ می‌توانید او را در خانه‌اش پیدا کنید. ماناها از پادشاه تشکر کردند و به راه افتادند. چون نمی‌خواستند کسی آن‌ها را ببیند، با دشواری و تلاش بسیار، روزها استراحت می‌کردند و شب‌ها راه می‌رفتند.

این راه طولانی، ماناها را خسته کرده بود. پاشنه‌های پایشان باد کرده بود و زانوهایشان به درد افتاده بود. دیگر از خستگی نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند. اما از پای نشستند و به هر سختی بود مسیر خود را ادامه دادند؛ تا اینکه بالاخره روزی از روزها به جایی که هفت کشور از همدیگر جدا می‌شد، رسیدند. این‌جا تقاطع مسیر هفت کشور بود. آن‌جا میان دشتی، کلبه‌ای بود که نه از دودکش آن دودی بیرون می‌آمد، نه جلوی خانه کسی نشسته بود. افسوس! ...

ماناها با خود گفتند شاید «بابادانا» خوابیده. لنگ‌لنگان راه افتادند و بالاخره خودشان را جلوی در خانه «بابادانا» رساندند.

تق ... تق ... تق ...







هیچ کس در خانه نبود. ماناها درمانده شده بودند. آخرین امیدشان هم از دست رفت.

- وقتی که «بابادانا، خانه‌اش نیست، با کی مشورت کنیم؟

- منتظر بمانیم.

- انتظار کشیدن چه دردی از ما دوا می‌کند؟

- خدا می‌داند دانای هفت سرزمین، کی می‌خواهد برگردد؟

- این‌جا تشنه و گرسنه می‌خواهیم چه کار کنیم؟

ماناهای بیچاره دست از پا درازتر برگشتند. با خود گفتند: کاش دست

کم جایی پیدا می‌کردیم که می‌توانستیم آن‌جا بمانیم!

چاره‌ای نبود.

شب‌ها و روزها راه رفتند و نزدیک بود از خستگی نابود شوند. از دور

جنگلی دیدند، سرسبز سرسبز. ماناهای ما از تشنگی می‌سوختند و با خود

گفتند هر جا که درخت باشد بی‌شک آب هم هست. پس به سوی جنگل

روانه شدند. اولین بار بود که بخت به آن‌ها رو کرده بود. به جنگلی رسیدند

که مثل بهشت بود.

یک طرفشان باغ و باغچه، طرف دیگرشان بوستان و گلستان و رودهایی

که از تپه‌ها سرازیر می‌شدند.





دریاچه‌ی جنگل مانند نقره می‌درخشید و اُردک‌ها داخل دریاچه شنا می‌کردند.

دیگر از این بهتر نمی‌شد. ماناها هر کدام سمتی، روی چمن‌ها افتاده بودند تا خستگی چهل روز را به در کنند. پاشنه‌های متورم‌شان، استراحت کرده و مَفصل‌هایشان که درد می‌کرد، خوب شد.

با غذاهای جنگلی شکم‌شان را سیر کردند و از آب چشمه سیراب شدند. حالا به این فکر می‌کردند که کجا بمانیم.

«همه چیز خوب و قشنگ است؛ ولی سرپناهی نداریم. جنگل خیلی بزرگ است. در جایی بی سرپناه، میانِ گرگ و پرنده و خرس و تمام جانوران جنگل، شب را سپری کردن کار درستی نیست.»

خیلی ترسیده بودند.

ماناها نشستند و فکرشان را روی هم ریختند. فکر کردند، به نتیجه رسیدند و راه‌حلی پیدا کردند.

از میان آن‌ها، کسی که باهوش‌تر بود، برای اولین بار یک جمله‌ی درست و حسابی گفت: «کاش بزرگترهایمان این‌جا بودند! می‌توانستیم با آن‌ها مشورت کنیم، می‌توانستیم از پسِ سختی‌ها بریاییم.»





درست‌ترین جمله‌ای که بین ماناها گفته شده بود، از مانایی بود که

اسمش «عقل» بود.

از بزرگترهایمان چهل روز و چهل کوه فاصله داریم. کاش قدرشان را

می‌دانستیم!

در بین ماناهای بیچاره، حتی یک نفر بزرگسال هم نبود که ماناها

بتوانند با او مشورت کنند.

همان لحظه فکرِ بکری به ذهن «خسته» رسید: «با نشستن و مدام فکر

کردن چیزی به دست نخواهیم آورد.

برخیزید برای خودمان خانه بسازیم! ... نگاه کنید همه‌جا پُر از چوب

است. کُنده‌ها را روی هم جمع می‌کنیم و خانه می‌سازیم. بی‌خود و بی‌جهت

زمان را از دست ندهیم.»

و همگی بلند گفتند: «خسته» راست می‌گوید!

یا الله گفتند و وسط جنگل به راه افتادند. یکی کُنده‌ی درخت، یکی

تنه‌ی درخت، یکی شاخه‌های بزرگ را برداشت و روی هم چیدند. همگی

پیوسته کار می‌کردند. حسابی خیس عرق شدند! این همه خستگی ارزشش

را داشت. توانسته بودند لوازم آماده‌سازی ده خانه را جمع‌آوری کنند.

حالا نوبت ساختن بود. آستین‌ها را بالا زدند و کار را شروع کردند.

تنه‌های درختان را روی هم چیدند.





خب! حالا این جای داستان را گوش کنید! ... ماناها نمی دانستند چه جوری باید نقشه‌ی خانه را بکشند ... چه جوری باید خانه درست کنند؟ حتی میخ کوبیدن را هم بلد نبودند.

حتی به ذهنشان نمی‌رسد که نوک کُنده‌ی درختان را تیز کنند.
«عقل، دوباره نفس عمیقی کشیده و گفت: «افسوس! کاش بزرگترهایمان کنارمان بودند و ما را راهنمایی می‌کردند. در این شرایط چقدر کارمان آسان می‌شد!»

«لجبار، وسط حرف دوستش پرید و گفت:
«دم به دقیقه غر نزن! این که بزرگترها همه چیز را می‌دانند؛ درست نیست این را در کله‌ی پوکت فرو کن، باشه؟»
همه‌ی ماناها برگشتند و به «لجبار، نگاه کردند. تا حالا هم هرچه سرشان آمده به خاطر گستاخی، «لجبار، بوده است.

«پاکوتاه، عصبانی شد و گفت: «بسیار خوب! آقای «لجبار، می‌شود بگویید خانه‌هایمان را چه جور بسازیم؟ بی‌خود و بی‌جهت حرف نزن!
نشان بده ببینیم چه هنری داری!»
«لجبار، مَن و مَن کرد و بالاخره ساکت شد.







در عمرش تا حالا نه نجاری دیده بود و نه پیش نجار خانه‌ایی درست کرده بود. کار با ارّه پیشکش، حتی نمی‌دانست یک میخ را چه جوری بکوبد. کار و زندگی‌اش تنها گستاخی کردن و جنجال به پا کردن بود. ولی این بار با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. حرف‌هایش را با لکنت می‌گفت:

مَ ... مَ ... مَن ... نِ ... نِ ... نمی‌دونستم.

«آرام، آمد وسط بحث و با آرامش گفت: «برای دعوا زمان نداریم. همه‌تان می‌بینید که با مشکل مواجه هستیم و مجبوریم خانه بسازیم، در غیر این صورت طعمه گرگ و خرس خواهیم شد.»

دوباره به کار کردن، مشغول شدند.

ستون‌ها را در زمین جا دادند، دیوار درست کردند، پی ساختمان درست کردند، چوب‌ها را روی هم گذاشتند ... کارهای خیلی خیلی سخت! بالاخره توانستند خانه را بسازند اما کار گذاشتن در و پنجره را فراموش کرده بودند.

یکی‌شان از دور نگاه کرد و گفت: «چه خنده‌دار! کو پس در و پنجره؟ پس دستگیره‌ی در کو؟»

ماناها به جای اینکه از خستگی گریه کنند، می‌خندیدند. احساس غرور می‌کردند بابت کلبه‌ای که درست کرده بودند. شب، طوفان شروع شد.





به نظرتون چه اتفاقی افتاد؟

چه می‌خواستید بشود؟ کلبه‌ای که ماناها با هزار زحمت درست کرده بودند فرو ریخت!! نصف شب، بارانی بارید که انگار از آسمان با سطل آب می‌ریختند!!

باران شرشر می‌بارید و همه جا غرق آب شده بود. ماناها خیس آب شده بودند. پاهایشان را جمع کرده و کنار هم نشسته بودند. در جنگلی تاریک بدون هیچ یار و یآوری، مانده بودند. خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند ...

فردای آن روز هوا روشن شد و باران بند آمد. طوفان آرام گرفت و خاک‌ها نرم شد. ماناها توانستند آن شب را هم تا صبح با هزار ترس و وحشت، زیر برگ خشک درختان سپری کنند. دیگر همگی طعم مصیبت و دوری از بزرگ‌ترها را چشیده بودند و کاملاً درک کرده بودند. حالا می‌دانستند هر بلایی که سرشان می‌آید؛ به خاطر گوش نکردن به حرف بزرگ‌ترهاست.





فعلاً ماناها را در جنگل به حال خودشان رها کنیم. برویم سراغ «بابادانا»
و از حال و روز او باخبر شویم. «بابادانا»، هفت کشور را گشته بود. تمام
بیماران را شفا داده و به کسانی که درد و اندوهی داشتند، سر زده و
یاری‌شان داده بود. روزی به خانه‌ی خودش که در تقاطع هفت کشور بود
برگشت و جلوی در خانه‌اش ردّ پاهای فراوانی دید. جای پاهایی که نه
برای بچه بود و نه بزرگسال. جای پاهایی عجیب و غریب. فهمید زمانی
که او خانه نبوده، کسانی این‌جا به دیدار او آمدند.

چه کسانی می‌توانستند باشند؟

«بابادانا، خیلی کنجکاو شده بود. چه کار کند؟ از کی بپرسد؟ نکند
کسانی که این‌جا آمده بودند؛ مریض بوده‌اند؟ نکند مشکلی داشته‌اند؟
با خود گفت: نمی‌توانم قبول کنم کسی دمِ درِ خانه‌ی من بیاید و من به
او کمک نکنم. این کار در شأنِ من نیست.
استراحت نکرده و استکانی چای نخورده، راه افتاد و به دنبال ردّ پاها،
پیش رفت. از قله‌ی کوه و دامنه‌ی کوه‌ها گذر کرد.
تا بالاخره به جنگل ماناها رسید. روی تپه‌ای ایستاد و موجوداتی را که میان
علفزار با هیزم‌ها و درختان کلنجار می‌رفتند؛ تماشا کرد.





با خود گفت: «عجب!! ... در عمرم چنین موجودات زشت و به درد نخوری ندیده بودم! از کجا به این جا آمده اند؟ از کروی ماه یا زیر زمین؟ آن جا را نگاه کن! کله های صاف و شکم های برآمده! چه دماغ های عجیب و غریبی دارند! بخت برگشته ها! بعید است جز این ها کسی دم خانه ام آمده باشد. بگذار نزدیکشان بروم و از خودشان بپرسم. به مشکلاتشان گوش بدهم و دردشان را درمان کنم، از جایش بلند شد و از تپه پایین آمد.

ماناها، با دیدن یک صورت نورانی با ریش سفید، خیلی خوشحال شدند و گفتند: بالاخره بزرگتری پیدا شد انسان با تجربه ای که بتواند به ما کمک کند.

«بابادانا، پیش آمد و گفت: «سلام! در عمرم آدم هایی مثل شما ندیده ام. تعریف کنید ببینم که چه اتفاقی برایتان افتاده است؟ این چه وضعی است؟ با این قد کوتاه و شکم برآمده چه جوری این ها را برمی دارید؟، ماناها با ناراحتی به همدیگر نگاه کردند و از خجالت سرشان را پایین انداختند. چه بگویند؟ چه جوری توضیح بدهند؟

میان آن ها یک نفر هم نمی دانست چرا به این وضع دچار شدند ...





تا اینکه «عقل، گفت: «ای پیر پیران! ما شما را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم از کجا آمدید و به کجا می‌روید ... ولی از طرز نگاهتان مشخص است که انسان خوبی هستید. نه شما مشکل ما را بپرسید و نه ما چیزی می‌گوییم ... ، نمی‌دانیم چرا روزگار با ما بازی کرد؟ انسان بودیم ولی تبدیل شدیم به موجوداتی گرد و قلنبه که دلیلش را هم نمی‌دانیم، تنها چیزی که می‌دانیم این است که دیگر نمی‌توانیم در روستایمان، مَنزَک بمانیم. ما هم پا شدیم، خرت و پرت‌هایمان را جمع کردیم و راه افتادیم. این‌قدر راه آمدیم تا اینکه به این جنگل رسیدیم. در مسیرمان به خانه‌ی «بابادانا، هم رفتیم ولی خانه نبود.»

«بابادانا، گفت: «بابادانا، من هستم.»

همه‌ی ماناها با هم گفتند ||| ...

از تعجب شاخ درآورده بودند. بعد از اینکه به خودشان آمدند، دور «بابادانا، حلقه زدند.

«بابادانا، پرسید: «بسیار خب! الان چی کار دارید می‌کنید؟»

«آرام، که به آرامی گوشه‌ای نشسته بود گفت: برای خودمان سرپناه درست می‌کنیم. خانه‌ای که درست کرده بودیم، خوب از آب درنیامد.» سپس با خنده گفت: «اشتباه می‌کنم؟»







«چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است»، وضع و اوضاع مان کاملاً مشخص است.»

«لجبار، عصبانی شد و گفت: «به زودی خودمان موفق خواهیم شد.»
«بابادانا، هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. و بعد دست‌هایش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و گفت:

«می‌بینم که دیگر احتیاجی به من ندارید. من هم بروم پی کارم. امیدوارم خانه‌های خود را ساخته و در آن با خوشحالی تمام زندگی کنید!»
بعد از گفتن این جمله «بابادانا، به سوی سرزمین خود به راه افتاد. دقیقاً همین لحظه بود که در ذهن ماناها آشوبی به پا شد. هر کدام از هر طرف دویدند و همه در مقابل «بابادانا، زانو زدند.

گفتند: «نرو! نرو! «بابادانا، ما به شما احتیاج داریم! آری، ما به یک بزرگ‌تر احتیاج داریم.» «عقل، دوباره اجازه‌ی حرف زدن خواست و گفت: «شاید شما بفهمید که ما چه‌طور به این حال و روز دچار شدیم. شما می‌توانید ما را درمان کنید و کمک کنید تا دوباره به روستایمان منزلک برگردیم. به شما التماس می‌کنیم!»

«بابادانا، نتوانست در مقابل این خواهش ماناها طاقت بیاورد. قول داد که چند روز دیگر هم پیش آن‌ها بماند.
ماناها از این موضوع خیلی خوشحال شده بودند.





گفتند: «ای دانای دانیان! «بابادانا»! نه ما خانه‌ای داریم که تو را در آن

مهمان کنیم و نه غذایی برای پذیرایی از شما؛ باید ما را ببخشید. بهترین جایی که می‌توانیم به شما بدهیم، زیر این نهال درخت است و جز آب سرد این چشمه، چیز دیگری نداریم. حال و روز ما را درک کنید،

ببینید «بابادانا» با یک عالمه مانای بی‌خانمان و تشنه به چه دردسری

افتاده!

حالا شما بیا «بابادانا» باش و از پس این همه کار بر بیا!

«بابادانا» همه‌ی ماناها را دور خودش جمع کرد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد، شروع به نصیحت آن‌ها کرد و گفت: «اول بین خودمان کارها را تقسیم کنیم. یکی هیزم خرد کند، یکی سقف بسازد و بقیه هم بروند آذوقه جمع کنند. در جنگل، علف‌ها و ریشه‌های زیادی برای خوردن وجود دارد، قارچ و سبزی‌های تازه و میوه‌های رسیده جمع‌آوری کنید،

- هورا!....

- همه بروند سرکارشان

ماناها با راهنمایی «بابادانا» خانه‌هایی ساختند که شکل جعبه بود و برایشان در و پنجره نصب کردند و درون خانه نیمکت گذاشتند. اجاق درست کردند و از دودکش‌هایشان دود کمی بیرون می‌آمد. روی اجاق‌هایشان غذاهایی از سبزی پختند.

وقتی «پاکوتاه» شکمش سیر شد، عقلش سرجایش آمد.







- «بابادانا! خدا تو را برای ما فرستاد، ما تنهایی چه کاری از دستان

برمی آمد؟، آرام، هم که داشت سرش را آرام آرام تکان می داد گفت:

«چقدر خوب است آدم حرف بزرگترش را گوش کند!»

در جنگل، کارهای زیادی بود که باید انجام می شد.

به زودی زمستان فرا می رسید. دلشان برای روزهای گذشته شان که در

رفاه بودند، تنگ شده بود.

در حالی که ماناها فکر می کردند که چه طور کارهایشان را پیش ببرند؛

«بابادانا، هم در این فکر بود که چه طور آن ها به این حال و روز افتادند.

تمام دانش و تجربه ی خودش را به کار گرفت و هر راهی را امتحان

کرد؛ اما نتوانست علت این را که چه چیز ماناها را این قدر زشت کرده،

پیدا کند. کم مانده بود که دیوانه شود ...

روزها می گذشت ... «بابادانا، به ماناها یاد داده بود که در چه زمانی چه

کاری را انجام بدهند و در چه زمانی چه محصولی را بکارند. بعضی هایشان

سریع حرف های «بابادانا» را متوجه می شدند، بعضی هایشان هم هاج و واج

به او نگاه می کردند.

چه کار می شود کرد؟ انسان ها با هم فرق دارند.

«بابادانا، تمام ماناها را همان طوری که بودند قبول کرده بود و بین

هیچ یک از آن فرق نمی گذاشت.





«بابادانا، با خود گفت: هنوز هم می‌خواهم بدانم که درد این بیچاره‌ها چیه؟ به همین خاطر، برای مدتی رفتن به خانه‌ی خود را به تعویق انداخت. چرا که مطمئن بود دیر یا زود دلیل اینکه ماناها چرا به این حال و روز افتاده‌اند را پیدا می‌کند. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. ماناها از «بابادانا، خیلی چیزها یاد گرفته بودند. برای زمستان، حسابی آماده شده بودند و نیازهای اصلی خودشان را برطرف کرده بودند.

یک روز هوا خیلی گرم شد. آن قدر گرم، که انگار خورشید در آسمان اجاق روشن کرده بود. ماناها شُرشر عرق می‌ریختند. حتی در سایه‌ی درخت‌ها هم نمی‌توانستند استراحت کنند.

به ذهن «لجبار، فکر جانانه‌ای رسید: شنا کردن در دریاچه!

بقیه گفتند: ای بابا چرا این قبلاً به ذهنمان نرسیده بود؟! خوشحال و خندان راه دریاچه را پیش گرفتند.

در راه وقتی داشتند می‌رفتند به «بابادانا، برخوردند.

«بابادانا، گفت: «دوستان من! کجا می‌روید با این همه هیاهو؟»

«خنده‌دار، سریع پرید وسط و گفت:

«خیلی گرممان شده! می‌رویم کمی در دریاچه شنا کنیم.»

«بابادانا، یک نگاه به دریاچه کرد و یک نگاه به ماناها

و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نمی‌شود!»





«لجبار، گفت: «آخه چرا؟ در این گرما شنا نکنیم؛ اگر حالا شنا

نکنیم، پس کی شنا کنیم؟» «پاکوتاه، هم به «لجبار، حق داد و گفت:

«یعنی ما اندازه‌ی این اردک‌ها هم عقلمان کار نمی‌کنه؟ ببین چه‌طور

شنا می‌کنند.»

«بابادانا، گفت: «در دریاچه‌ای که ته آن دیده نمی‌شود، نمی‌توان

شناکرد. خدای نکرده بلایی سرتان می‌آید. این دریاچه برای شنا، مناسب

نیست! زیر سایه‌ی این درخت جای مناسبی خوبی برای خنک شدن است.

بفرمایید همه با هم این‌جا بنشینیم!»

ماناها ناراحت شدند.

«لجبار، یکدندگی‌اش را نشان داد و گفت:

«بجنید دوستان! راه بیافتید!»

ماناها هم به راه افتادند.

– انشاءالله که خداوند پشت و پناهتان باشد!

خوشحال و شاد رفتند و به کنار دریاچه رسیدند و همگی لباس‌هایشان

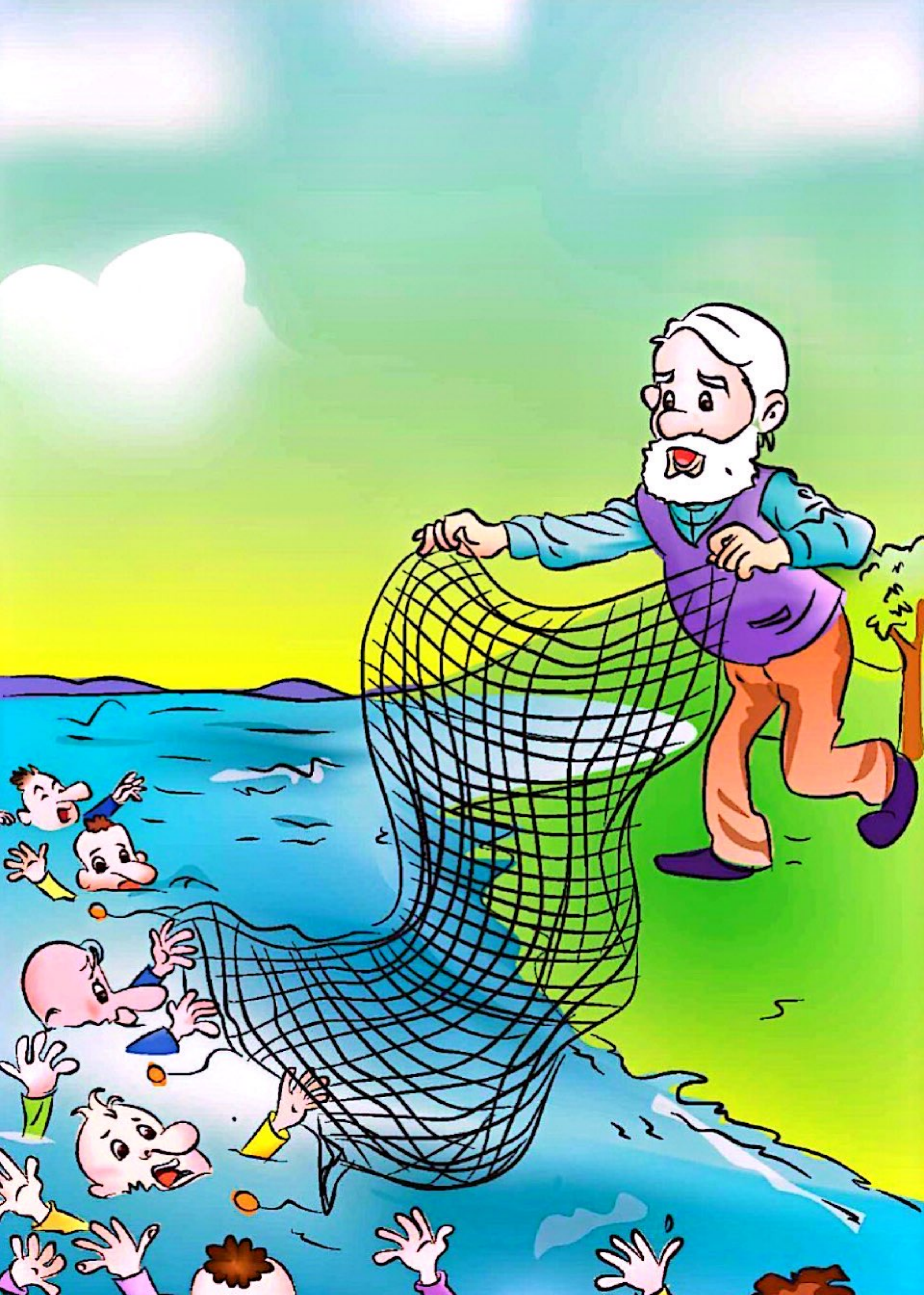
را درآورده و شَیْلَق! به آب پریدند.

آب دریاچه برای شنا خیلی خنک بود و به همان مقدار هم عمیق.

ماناهای قد کوتاه شکم برآمده کجا و شنا کردن در آن دریاچه‌ی عمیق

کجا؟







همه دست و پا زدند و به تَه دریاچه رفتند.

وای دوستان به دادم‌ان برسید! کم مانده که غرق بشوند!!

«بابادانا، دید که روی دریاچه چند تا کَلَه هی بالا و پایین می‌روند. از جایش پرید و رسید کنار دریاچه. تور آورد و آن را به آب انداخت و ماناها را به موقع نجات داد. به ساحل دریاچه که رسیدند، از بس آب خورده بودند، شکم‌هایشان حسابی باد کرده بود.

آن‌قدر آب قورت داده بودند که وقتی معده‌هایشان از آب تخلیه شد انگار جنگل را سیل برداشته بود. در حالی که آن‌ها در کنار ساحل، روی زمین غلت می‌خوردند «بابادانا، هم دفترش را باز کرد و نظرات خودش را در مورد ماناها روی کاغذ با قلم سیاه نوشت. کمی چشم‌هایم را تیز کردم و با گوشه‌ی چشم‌هایم به دفتر جلد سیاه «بابادانا، نگاه کردم.

نوشته بود که: هر بلایی که سر ماناها آمده بود، به این دلیل بود که آن‌ها حرف بزرگ‌ترهایشان را گوش نکرده بودند. اما از این مطمئن نبود. البته که «بابادانا، مرد باتجربه‌ای است. هر چه که بگوید درست از آب درمی‌آید.

آن روز ماناها از اینکه از خطر غرق شدن نجات پیدا کرده بودند، خوشحال بودند؛ ولی باز هم بین آن‌ها به عقل کسی نرسیده بود که بیاید و بگوید:





ای کاش حرف «بابادانا» را گوش می‌کردیم و به دریاچه‌ای که ته آن

دیده نمی‌شد، وارد نمی‌شدیم!

فردای آن روز همگی با هم پای چشمه رفتند. می‌خواستند به وسیله‌ی یک نهر، آب چشمه را به روستای خودشان برسانند. البته همان‌طور که حدس می‌زنید این فکر، مال «بابادانا» نبود. آن‌ها به سمت چشمه راه افتادند.

نهر را از این‌جا بکنیم و سد را این‌جا بسازیم. خیلی گندند. آب یک دفعه جاری شد و در دشت جاری شد. آیا به روستا هم رسید؟ هیچ چیز! چون فکر کردند که آب از سراشیبی بهتر به سمت پایین جاری می‌شود؛ نهر را در جهت عکس کنده بودند. حالا منتظر بودند تا آبی جاری شود. «بابادانا، با کمال تعجب گفت: «ای بابا چرا آبی جاری نمی‌شود؟، بروم، نگاهی بیندازم.

آب چشمه، مسیر خودش را تغییر داده بود و برعکس حرکت می‌کرد. پرسید: این چه وضعیه؟

ماناها مَن و مَن کردند و مسیر جاری شدن آب را نشان دادند.

«بابادانا، به یک‌باره فریاد کشید و گفت:

– ای وای! این نهر کجا و روستا کجا؟!»

– مگر نگفتم آن را این‌جا بزنید؟





- گفتید.

- خب!! پس چرا در جهت عکس کندید؟!

«خسته» کم کم به حرف آمد و گفت:

- اما «بابادانا» آن مسیری که شما گفتید، کندنش خیلی سخت بود،

کندن نهر در سراشیبی خیلی راحت تر بود.

«بابادانا» به شدت عصبانی شد و بعد دفتر جلد سیاه را گشود و وقایع را

یکی یکی نوشت ...

«بابادانا» تلاش می کرد به زندگی با ماناها عادت کند و ماناها نیز تلاش

می کردند تا به زندگی در جنگل عادت کنند. این برای هر دو طرف آسان

نبود. «بابادانا» تا امروز با چنین آدم های لجبازی آشنا نشده بود و همچنین

ماناها با یک همچین زندگی رها و آزادی ... به خاطر همین هر دو طرف

حسابی گیج شده بودند.

راستی! گفتم «آزاد» یک چیزی به ذهنم رسید! ماناها به این که کسی

بالای سرشان نباشد و آزادانه بگردند و رفتار کنند؛ خیلی عادت کرده

و حتی زیاده روی هم کرده بودند. دیدم آن روز «خسته» و «پاکوتاه»

تصمیم گرفتند برای کشف کردن بعضی چیزها به اعماق جنگل بروند.

کمی خوراکی برای احتیاج روزانه ی خودشان کنار گذاشتند و برای رفتن

به جنگل حاضر شدند.





«بابادانا، از رفتن آن‌ها باخبر شد.

- وای! شما می‌خواهید به جنگل می‌روید؟

«بابادانا، با سرعت خیلی بالایی که هیچ به سن و سالش نمی‌خورد پیش
«خسته، و «پاکوتاه، آمد.

- شما فکر کردید که کجا می‌روید؟

- به جنگل!

- برای چه کاری به جنگل می‌روید؟

- کشف کردن محیطی که درون آن زندگی می‌کنیم، حق ماست.

می‌خواهیم ببینیم، درون چه جور جنگلی زندگی می‌کنیم؟!

«بابادانا، گفت: «بس کنید! جنگل جای امنی نیست. پر از گرگ و خرس

و شغال است. همین‌طور میان راه‌تان پر از راهزن و دزد است. با این

قد کوتوله‌تان چه‌طور می‌خواهید از پس آن‌ها بریایید؟ حالا گیریم

که از دست آن‌ها جان سالم به در بُردید؛ راه‌تان را در جنگل چگونه

پیدا خواهید کرد؟ اگر می‌خواهید طعمه‌ی حیوانات نشوید به جنگل نروید!

- خیلی دوست داریم بدانیم آن‌جا چه خبر است! تا نرویم اصلاً خیالمان

راحت نمی‌شود.

- هیچ فکر کرده‌اید که ماناهای دیگر، با رفتن شما چقدر نگران می‌شوند؟







- «بابادانا، کمی شلوغش نکرده‌اید؟ فقط می‌خواهیم در جنگل گردش بکنیم.

- از من گفتن بود!! بعد نگویند نگفتی ... اما باز هم به شما دو روز

وقت می‌دهم. دو روز بعد، دقیقاً سر همین ساعت این‌جا باشید، اگر نیایید

به من دیگر ارتباطی ندارد. متوجه شدید؟

- بله متوجه شدیم «بابادانا»!

آن‌ها دو نفری بی‌خبر از خطرات جنگل، خوشحال و شاد به راه افتادند ...

ماناهای دیگر هم خیلی به این مسئله توجهی نداشتند و فکر می‌کردند

که دیگر نقاط جنگل نیز مثل ده، امن است و فقط «بابادانا، نگران بود.

ماناهای دیگر هم به «بابادانا» گفتند که تو بی‌خودی نگران هستی و با حالتی

تمسخر آمیز به او خندیدند.

یک روز از رفتن «خسته» و «پاکوتاه» گذشته بوده و نگرانی پیرمرد دانا

هم کمی بیشتر شده بود؛ اما نگذاشت تا دیگر ماناها متوجه این نگرانی

او بشوند. چون که می‌دانست که نگرانی‌اش را بی‌فایده می‌دانند. آن‌ها

در حال و هوای دیگری هستند. دقیقاً یک روز دیگر منتظر ماند. وقت

موعود که «بابادانا» مشخص کرده بود، فرا رسیده بود و متأسفانه «پاکوتاه»

و «خسته» هنوز برنگشته بودند.

«کمی دیگر منتظر بمانیم. به هر حال می‌آیند!»

با این حرف‌ها خودشان را آرام می‌کردند اما ... هیچ خبری از آن دو

مانا نشد.





یکی «پاکوتاه» و دیگری «خسته». از آن‌ها چه انتظاری می‌رفت؟ گفتند

یا جایی سرگرم شده‌اند یا در جایی خوابشان برده است.

اما «بابادانا» نمی‌توانست به سادگی از این موضوع بگذرد، او واقعاً نگران بود. گفت: «ممکن است به دردسر افتاده باشند. باید برویم و پی آن‌ها بگردیم.»

«لجبار» اعتراض کرد و گفت: «من از جایم تکان نمی‌خورم! در نهایت به هر نحوی که هست، برخواهند گشت.»

«آرام» گفت: «عمداً دیر کرده‌اند تا ما را بترسانند. فکر کردند که نمی‌فهمیم.» «خنده‌دار» گفت: «شاید مشغول جنگیدن با یک هیولا هستند. وای چقدر خنده‌دار! خیلی دوست داشتم آن‌جا بودم و جدالشان را تماشا می‌کردم.»

فقط «عادل» بود که این موضوع کمی ذهنش را مشغول کرده بود. از طرفی می‌گفت که ماناها برخواهند گشت و از طرفی دیگر به «بابادانا» حق می‌داد. اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد که حق با کدام طرف است.

در نهایت «بابادانا» نتوانست تحمل کند و گفت:

بچه‌ها بی‌خودی داریم وقت تلف می‌کنیم! دوستانتان واقعاً ...





«بابادانا، هنوز حرفش را تمام نکرده بود که «لجهاز، وسط حرفش پرید و گفت: «فهمیدیم! فهمیدیم! امان از دست شما پیرمردها! از کاه، کوه می‌سازید. چه انسان وسواسی هستید! بی‌دلیل و الکی الکی دارید حال ما را هم می‌گیرید. حالا مگر چه شده؟ قیامت شده؟ هر کجا هم که بروند در نهایت باید برگردند این‌جا. چرا باید نگران باشیم؟»

«بابادانا، که دید هیچ یک از حرف‌هایش اثری ندارد، بی‌سروصدا بلند شد و به سمت کلبه‌ی خودش به راه افتاد.

یک روز دیگر گذشت و باز هم «خسته» و «پاکوتاه» برنگشتند ... یک روز دیگر ... و روز بعد از آن ...

حالا ماناها را ترس و نگرانی عجیبی فرا گرفته بود. چون دقیقاً یک هفته شده بود که خبری از دوستانشان نداشتند.

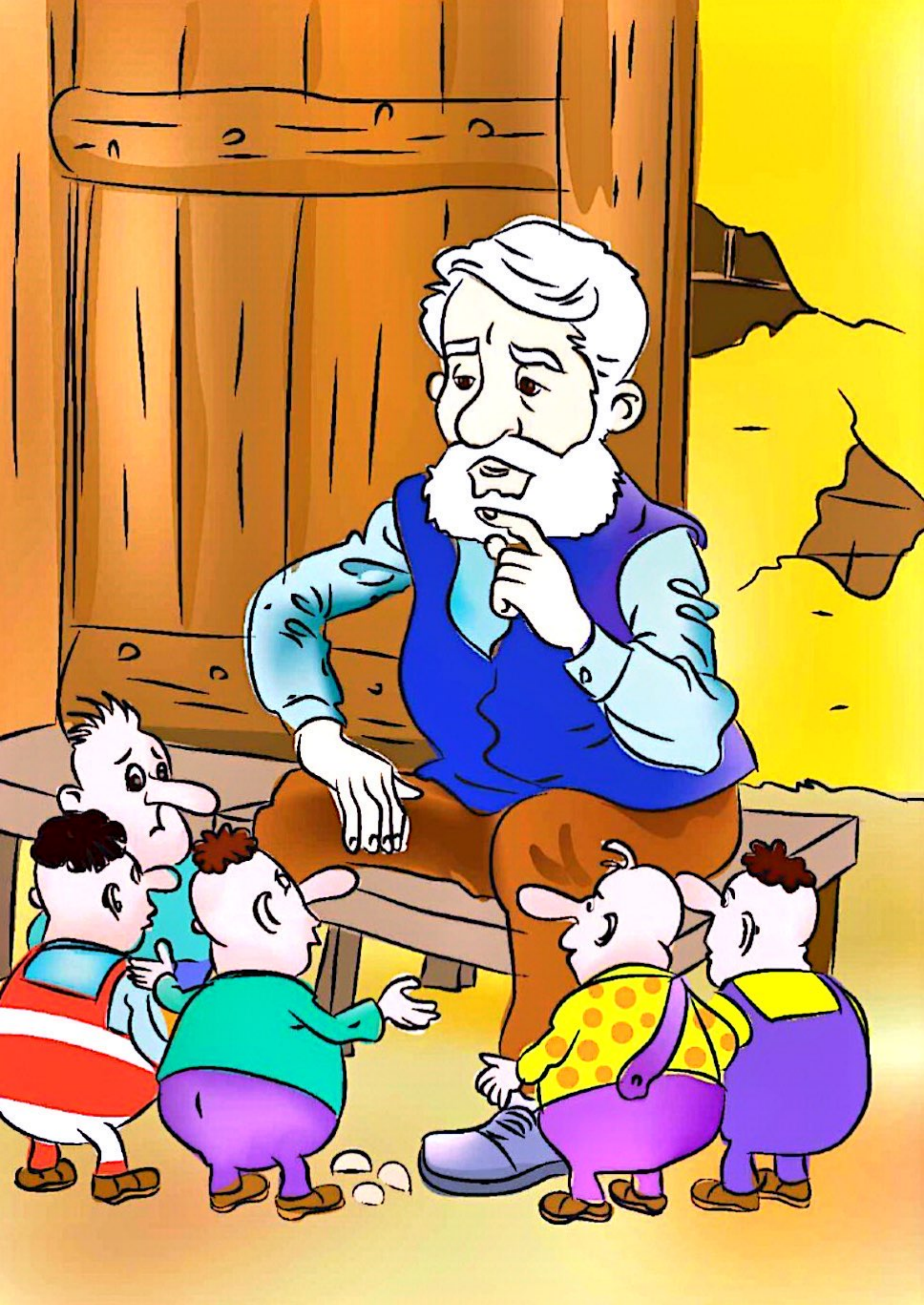
هی خودشان را سرزنش می‌کردند ... اما این چاره‌ی کار نبود! ماناها هم همین‌طور وسط جنگل بدون اینکه بدانند چه کار باید بکنند؛ مانده بودند. در این میان «بابادانا، یک بار هم از کلبه‌اش بیرون نیامد.

با خودش گفت: «ببینیم چه کار خواهند کرد؟!»

بیا و ببین!! کارد به استخوان ماناها رسیده بود.

می‌خواستند بروند و دنبال دوستانشان بگردند. اما از شدت ترس و واهمه، حتی یک قدم هم نمی‌توانستند بردارند.







هر چه قدر فکر کردند به نتیجه‌ای نرسیدند و در نهایت در خانه‌ی
«بابادانا، آمدند:

- تق ... تق ... تق!

«بابادانا، پرسید: «چیه؟ برای چی آمدید؟»

از رفتارهایش معلوم بود که خیلی عصبانی است.

- ای «بابادانا، ما اشتباه کردیم! شما با ما این کار را نکنید! دوستانمان
برنگشتند. باید دنبال آن‌ها بگردیم. نمی‌توانیم این‌طور دست روی دست
بگذاریم و بنشینیم.

- پس که این‌طور! آن موقع که من این حرف‌ها را می‌زدم؛ شما کجا بودید؟

- نتوانستیم درست فکر کنیم. دانای دانیان! لطفاً ما را ببخش! باید

حرفتان را گوش می‌کردیم.

«بابادانا، در را روی آن‌ها بست.

تَق تَق تَق!

ماناها همان جا خشکشان زد. نه راه پس داشتند و نه راه پیش. متوجه

خطای خودشان شده بودند. اما چه فایده؟ «بابادانا، را از خود رنجانده بودند.

حالا بیا و راه چاره‌ای پیدا کن!

شروع کردند به گریه کردن!! آن‌هم چه گریه‌ای! با هق هق و زاری بسیار ...

در نهایت «بابادانای، مهربان هم، نتوانست طاقت بیاورد. در را باز کرد

و گفت: «بجنبید! راه بیفتید برویم!»

به عنوان نگهبان ده، «آرام، را باقی گذاشتند و بقیه به راه افتادند.





داخل هر چاله و زیر هر بوته‌ای را نگاه کردند، هیچ نشانی پیدا نکردند.

«خسته، و «پاکوتاه» هیچ جا نبودند.

از تپه‌ها و دره‌ها عبور کردند. نزدیک بود در بین جنگل‌های انبوه کاج
راه خودشان را هم گم کنند. در جنگل، با خرس‌ها روبه‌رو شدند. آن‌هم
خرس‌های قهوه‌ای ...

زهره ترک شده بودند و عقل از سرشان پریده بود. چون خودشان را به
زور نجات داده بودند.

در همین حال بودند که به منطقه‌ای باز رسیدند. یک روز دیگر هم گذشت.
هنوز «پاکوتاه» و «خسته» را پیدا نکرده بودند. ماناها امیدشان را از دست داده
بودند و جز برگشت به خانه راه دیگری نداشتند. با گریه و زاری برگشتند.
قبل از رسیدن به جنگل درختان کاج، یک دفعه «بابادانا» انگار صدایی شنید.

گفت: «بایستید!»

همه ایستادند.

- «صدایی شنیدم.»

همه گوش‌هایشان را تیز کردند و به صدایی که از جنگل می‌آمد؛ گوش
دادند. بعد از چند دقیقه، فهمیدند صدای ناله می‌آید.

اما نمی‌شد فهمید که صدای ناله از کدام سمت می‌آید؟! خدا را شکر
«بابادانا» عقل به خرج داد. گوش خود را روی زمین گذاشت و مدتی به

صدا گوش کرد.





یواش یواش از زمین برخاست و با انگشت خود، به سمت صخره‌ها اشاره کرد. وقتی از پایین نگاه می‌کردی، صخره‌ها مانند قلعه‌ای بزرگ به نظر می‌رسیدند. وای به حال کسی که بخواهد از آن‌جا بالا برود! به خاطر دوستانشان مجبور بودند به آن‌جا بروند و آن‌ها را نجات بدهند ... چاره‌ی دیگری نداشتند.

«بابادانا، جلو و ماناها پشت سر او ... شروع به گشتن همه جا کردند. همه جا پوشیده از بوته و علف، هوا گرم و خفه‌کننده بود و همه «خسته» شده بودند.

جانشان را کف دستشان گذاشتند. با تلاش زیاد به سمت صخره‌ها راه افتادند. درست به آخر صخره‌ها که رسیدند یک‌باره از بالای سرشان، سنگ‌های بزرگ به سمت پایین قل خوردند.

خدایا!! چه‌طور جلوی این بلا را بگیریم!!؟

خیلی به موقع، پشت درختی پناه گرفتند. سنگ‌ها مثل باران از آسمان می‌بارید. اگر ماناها از پناهگاه خود بیرون می‌آمدند؛ زیر سنگ‌ها له می‌شدند. نه راه پس داشتند! نه راه پیش! ماناها همان جا گیر کرده بودند. علاوه بر اینکه دوستانشان را از دست داده بودند، نزدیک بود جان خودشان را هم از دست بدهند.









«بابادانا، گفت: دوستان! به درد سر افتاده‌ایم! نمی‌توانیم از این‌جا خارج

شویم. باید منتظر تاریکی بشویم. تنها این‌طور است که می‌توانیم از شر
صخره‌ها نجات پیدا کنیم.

تنها چیزی که پیرمرد دانا به آن فکر نکرده بود؛ این بود که ماناها از
تاریکی می‌ترسیدند. ماناها آن‌قدر که از تاریکی می‌ترسیدند؛ از اژدهای
هفت‌سر نمی‌ترسیدند. از شدت ترس، می‌لرزیدند.

«بابادانا، یکباره عصبانی شد و گفت: «این‌جا جای ترسیدن نیست. اگر
بترسید خواهید مُرد. ما این‌جا گیر کردیم. کمی از عقلتان استفاده کنید!
هر لحظه‌ای که سرمان را بیرون بیاوریم؛ ممکن است که زیر یک تخته
سنگ بمانیم. آن وقت دیگر نمی‌توانید این شکم‌های برآمده خودتان را
بینید. از من گفتن بود ...»

ماناها هم که کمی گیج شده بودند، دیگر وقت این را نداشتند که
یکدندگی کنند. حالا وقت این بود که یاد بگیرند، حرف بزرگ‌ترهایشان
را گوش کنند.

به «بابادانا، قول دادند که هر کاری که بگویند، انجام بدهند.

صبر کردند و صبر کردند ...

خورشید هیچ‌طوری غروب نمی‌کرد.

کم مانده بود که صبر ماناها نیز تمام شود.





بالاخره خورشید غروب کرد و ماناها نیز از مخفیگاه خودشان بیرون آمدند.

با خزیدن روی زمین و سینه‌خیز رفتن به راه ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به پای صخره رسیدند. دیدند که یک عالمه میمون به سنگ‌ها تکیه داده و خوابیده‌اند. از آن جایی که ماه در آسمان می‌درخشید، دندان‌های تیز میمون‌ها را می‌شد در نور مهتاب دید.

در آن جا باز هم به صداها گوش کردند. از دور، صدای ناله‌ای شنیده می‌شد. صدای ناله از یک غار تاریک و سیاه می‌آمد. رفتن به آن جا دل و جرأت می‌خواست.

این دل و جرأت، در ماناها نبود. یک قدم جلو می‌رفتند و دو قدم به عقب فرار می‌کردند. کم مانده بود تا میمون‌ها بیدار بشوند. اگر بیدار می‌شدند، سروصدای زیادی به پا می‌شد.

«بابادانا، که فهمیده بود ماناها نمی‌توانند وارد غار شوند؛ دست به کار شد. خیلی آهسته و بی‌سروصدا به سمت جایی که صدای ناله می‌آمد، رفت. ماناها نزدیک بود بدون «بابادانا، از شدت ترس بمیرند. خرناس میمون‌ها کم مانده بود آن‌ها را زهره ترک کند.

کمی که گذشت؛ سایه‌ی «بابادانا، دیده شد. اگر دقت می‌کردی زیر بغل‌هایش دو سایه دیگر هم در تاریکی دیده می‌شد. پیدا نبود که آن‌ها چی هستند؟! ماناها بی‌صبرانه چشم انتظار بودند.





«بابادانا، وقتی سر خود را به نشانه حرکت تکان داد، به راه افتادند.

سینه‌خیز از بین صخره‌ها عبور کردند. دست و صورت‌های خودشان را کمی زخمی کرده بودند. زخم‌هایشان خیلی می‌سوخت؛ اما از ترس میمون‌ها هیچ توجهی به این دردها نمی‌کردند.

بالاخره به منطقه‌ی همواری رسیدند، اما هنوز خطر رفع نشده بود. حداقل، هیچ چیز هم که نباشد، کمی دور شده بودند. نفس راحتی کشیدند. «بابادانا، هم چیزهایی را که ساعت‌ها بود حمل کرده بود روی زمین رها کرد.

ای وای! این‌جا را ببینید!!

اینها «خسته» و «پاکوتاه» نیستند که بیهوش روی زمین افتاده‌اند؟

در نگاه اول، اصلاً نتوانسته بودند آن‌ها را بشناسند.

چطور بشناسند؟! ... آخر تمام سر و صورت آن‌ها زخمی و خونی بود. بیچاره‌ها کم مانده بود بمیرند. به همین خاطر هم بود که این‌طور با درد و رنج ناله می‌کردند.

ماناهای بیچاره!

با کمک «بابادانا، دو تا تخت‌خواب مخصوص حمل بیمار درست کردند. در یکی «پاکوتاه» و در دیگری «خسته» را گذاشتند و با علف‌های محکم آن‌ها را بستند و به راه افتادند. می‌خواستند تا صبح نشده، تا جایی که می‌توانند دور بشوند.





در لحظه‌ای که اولین نور خورشید روی زمین تابید، کنار دره‌ای رسیدند. وضعیت مریض‌های روی تخت، خیلی وخیم و ناراحت‌کننده بود. لب دریاچه، زخم‌های آن‌ها را با آب شستند و «بابادانا» نیز با گیاهانی که از جنگل جمع کرده بود، مرهمی روی زخم‌های آن‌ها گذاشت. دوباره زخمی‌ها را روی تخت گذاشتند و به راه خود ادامه دادند.

بی‌وقفه و پی‌درپی راه می‌رفتند و پشت سر خودشان را هم نگاه نمی‌کردند. چون هر لحظه ممکن بود که میمون‌ها دنبال آن‌ها راه بیفتند. تا ظهر، بی‌توقف راه رفتند. فکر می‌کنید که درست در همان لحظه‌ای که از شدت خستگی توان‌شان را از دست داده بودند چی پیش رویشان سبز شد؟

خرس قهوه‌ای!

خرسی قهوه‌ای در قد و قواره‌ی یک دیو!

وقتی ماناها را دید روی دو پای خودش ایستاد و دندان‌های تیزش را نشان داد.

حالا اگر می‌توانی فرار کن!

ماناها خشک‌شان زده بود.

خدا خیرش بدهد «بابادانا» را که خونسردی خودش را حفظ کرد.





برگشت به ماناها گفت:

«روی زمین بخواهید و ادای مُرده‌ها را دریاورید!»

حالا اگر جرأت دارید، حرف «بابادانا، را گوش ندهید!

تمام ماناها روی زمین خوابیدند و ادای «مُرده» درآوردند. آن‌هایی هم که روی تخت بودند، هم خودشان اساساً نیمه‌جان بودند. در همین لحظه بود که خرس قهوه‌ای از جا پرید و به سمت ماناها هجوم آورد. یکی را بُو می‌کرد، یکی را تکان می‌داد. هر لحظه ممکن بود که از پنجه‌های تیز و بُرنده‌اش استفاده کند.

دوستان! پناه بر خدا! ...

ماناها از ترس مرگ را جلوی چشم‌هایشان دیدند.

خدا را شکر که خرس‌ها با انسان‌های مرده کاری ندارند. خرس قهوه‌ای

که فکر می‌کرد آن افراد مرده‌اند در دل جنگل از دیده‌ها پنهان شد.

«بابادانا، به آرامی از جایش بلند شد. وقتی دید که ماناها هیچ

تکان نمی‌خورند یک دفعه زهره ترک شد. با ترس و لرز شروع کرد

به تکان دادن آن‌ها و فریاد می‌زد و می‌گفت: «چشم‌هایتان را باز کنید!

چشم‌هایتان را باز کنید!»

ماناها وقتی که فهمیدند خطر رفع شده، یکی‌یکی چشم‌هایشان را باز

کردند. وقتی «بابادانا، را بالای سرشان دیدند، نفس راحتی کشیدند و خدا

را شکر کردند.







پی در پی می پرسیدند: «رفت؟ ... رفت؟ ...»

«بابادانا، گفت: «فعلاً که این خطر، رفع شد. اما به این معنی نیست که با

خطرات جدیدی مواجه نخواهیم شد.»

ماناها در حالی که از ترس زانوهایشان می لرزید؛ به راه افتادند و

نمی دانم که متوجه شده بودند که هر بلایی که سرشان می آید، از گوش

نکردن به حرف بزرگ تر هست یا نه؟

نیمه شب به روستایی که در آن زندگی می کردند، رسیدند. هر کدام به

کلبه ی خودشان رفتند و به خواب عمیقی فرو رفتند. مراقبت از «خسته، و

«پاکوتاه، را هم به «آرام، سپردند. حال «پاکوتاه، بیچاره اصلاً خوب به نظر

نمی رسید. «خسته، هم از درد آه و ناله می کرد.

وقتی صبح شد، معجزه ای رخ داد!

«خسته، و «پاکوتاه، که همه فکر می کردند در آستانه ی مرگ قرار دارند؛

یک دفعه چشم هایشان را باز کردند و ناله کنان پرسیدند: «ما کجا هستیم؟»

«بابادانا، هم که تا صبح روی زخم های آن ها مرهم گذاشته بود؛ خندید

و گفت: «ترسید! جای امنی هستید.»

سه روز تمام زخم های مریض ها را مداوا کرده بود. مرهم زده بود و با

گیاهان دارویی زخم هایشان را بسته بود. در نهایت توانستند از جایشان بلند

شوند. ماناها آن قدر خوشحال بودند که نگو و نپرس.

نمی دانستند که از «بابادانا، چطوری تشکر کنند؟!





«بابادانا، گفت:

«دوستان عزیزم! دیگر باید بروم. بیماران زیادی در این هفت سرزمین هستند که باید آن‌ها را مداوا کنم. اما در طول همین زمان، موفق شدم تشخیص بدهم که درد و مشکل اصلی شما چیست؟!»
همه فریاد زدند و پرسیدند: «وای خدایا! «بابادانا»! درمان درد ما چیست؟»

«بابادانا، در حالی که به ماناها نگاه می‌کرد؛ گفت:

«دوستانِ عزیزِ شکم برآمده‌ی من! هر بلا و فلاکتی که سر شما می‌آید، دلیلش این است که حرف بزرگترها را گوش نمی‌دهید. حرف بزرگترهایتان را گوش نکردید. مثل همین الآن که حرف من را گوش ندادید ... اما اگر از این به بعد حرف بزرگترهایتان را گوش بدهید، بهبود خواهید یافت، از این مطمئن هستم!»

ماناها به همدیگر نگاه کردند و روزهای گذشته خود را به یاد آوردند و اشتباهات و خطاهایی را که انجام داده بودند.

وای که چقدر ما کم‌عقل بودیم!

بالاخره عقلشان سرجایش آمده بود و به «بابادانا، قول دادند و گفتند:
«از این به بعد حرف بزرگترهایمان را گوش خواهیم کرد! قول ما قول است!، این داستان ادامه دارد.



